

## ۲۸ و ۲۹ مرداد ۱۳۳۲

آقای غلامرضا نجاتی در چاپ سوم کتاب «جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران» به مناسبت از آقای دکتر غلامحسین صدیقی خواسته‌اند که شرح اتفاقات روز های ۲۸ و ۲۹ مرداد و مشاهدات شخصی خود را برای درج در آن کتاب بدهند و ایشان از روی یادداشتهای شخصی خاطرات خود را استخراج کرده و به آقای نجاتی برای انتشار داده‌اند. چون احتمال زیاد هست که همه علاقه‌مندان مخصوصاً مقیمان خارج از کشور آنرا ندیده باشند و متنی است که همه عبارات آن با دقت و صداقت و بی نظری نگارش یافته و رافع اشتباهات و قصه پردازیها و هیجانزدگی از نوشته‌های دیگرست درینجا چاپ می‌شود. امیدواریم آقایان نجاتی و دکتر صدیقی عمل بی‌اجازة مجله را در راه مصالح تاریخ تصویب فرمایند. (آینده)

ساعت شش و نیم صبح روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، خشنودیان تلفونچی خانه جناب آقای دکتر مصدق، با تلفن خبر داد که آقای نخست‌وزیر فرمودند، پیش از رفتن به وزارتخانه، به اینجا بیایید. من در ساعت شش و پنجاه دقیقه با اتومبیل وزارتسی، (با ابراهیم خان همایون راننده وزارت کشور) حرکت کرده، در ساعت هفت صبح به اطاقی که هیئت وزیران در آنجا تشکیل می‌شد وارد شدم. تیمسار سرتیپ تقی ریاحی رئیس ستاد ارتش و سرکار سرهنگ حسینقلی اشرفی فرماندار نظامی در آن اطاق بودند. بعد از تعارفات، آقای حاج محمد حسین راسخ افشار، از وجوه بازرگانان وارد شدند و با ایشان راجع به مساعدت به بازماندگان شهدای ۳۵ تیر ۱۳۳۱ و مشکلی که بر اثر اوضاع مجلس شورای ملی در این باب پیش آمده بود مذاکره می‌کردند که آقای نخست‌وزیر مرا احضار فرمودند. به اطاق معظّم له رفتم، گفتند چون شاه از کشور تشریف برده‌اند و لازم است تکلیف قانونی وظایف مقام سلطنت معین شود، من با جمعی از آقایان صاحب اطلاع شور کردم رأی آقایان این است که شورای سلطنتی بوسیله مراجعه به آراء عمومی تشکیل شود. شما به فرمانداران تلگراف کنید که از محل مأموریت خود خارج نشوند و آنانکه به مرخصی رفته‌اند به محل خدمت خود مراجعت نمایند تا پس از دادن دستور مراجعه به آراء عمومی، این کار را انجام دهند. گفتم چون مقررات مربوط به رفراندم در این باب باید به تصویب هیأت وزیران برسد، بهتر آن است که امروز عصر آن را در هیأت دولت مطرح کنیم و پس از آنکه هیأت دولت آن را تصویب کردند، فوراً تلگراف مخابره شود. فرمودند چون تأخیر در کار مصلحت نیست، بهتر است امروز تلگراف کنید. گفتم اگر این کار فوریت دارد دستور فرمائید امروز پیش از ظهر جلسه هیأت وزیران تشکیل شود. فرمودند هنوز شور من با آقایان تمام نشده و آقایان نیز مطالعات و مشورت خود را تمام نکرده‌اند. شما تلگراف را مخابره کنید، آقایان تا امروز عصر کار خود را تمام می‌کنند و نتیجه را عصر به اطلاع هیأت دولت میرسانیم، اگر آنرا قبول

کردند، بعد دستور اجرای مراجعه به آراء عمومی داده می‌شود. اگر نه، این تلگراف کان‌لم‌یکن خواهد بود و هر تصمیم که هیأت دولت اتخاذ کرد به آن عمل می‌کنیم. من چون بیان معظم‌له را صحیح دیدم برخاسته بیرون آمدم و مقارن ساعت هشت، به وزارت کشور وارد شدم و آقای خواجه نصیری، رئیس اداره کارگزینی و آقای داناپور، رئیس اداره انتخابات را خواستم و دستور تهیه تلگراف را چنانکه با آقای نخست وزیر مذاکره شده بود به ایشان دادم و گفتم دستور اجرای فرماندم در صورت تصویب هیأت وزیران بوسیله تلگراف بعد به استانداریها و فرمانداریها ابلاغ خواهد شد. ضمناً به تیمسار سرتیپ ریاحی رئیس ستاد تلفن کردم که اداره بی‌سیم ارتش تلگراف مربوط به حضور فرمانداران و بخشداران را در محل خدمت مخابره کنند. ایشان گفتند فوراً دستور خواهم داد. سپس به آقای شایان فرماندار تهران و معاون استانداری تلفن کردم که به وزارت کشور بیایند. ایشان پس از چند دقیقه حاضر شدند گفتم چون در نظر است بزودی فرماندمی صورت گیرد، شما فهرست اسامی اشخاصی را که باید برای تشکیل حوزه‌ها و نظارت و اجرا دعوت شوند، تهیه بفرمایید و سعی کنید حتی‌المقدور نام صالح‌ترین اشخاص ثبت شود. آقای شایان رفتند. من آقای دکتر جواد اعتماد رئیس دفتر را خواستم که کارهای فوری را بیاورند که آقای شجاع ملایری رئیس اداره آمار و بررسی‌ها وارد اطاق شدند و گفتند آقای رحیمی لاریجانی الان از بیرون آمده‌اند و می‌گویند که در میدان سپه، دسته‌ای از مردم زنده‌باد شاه می‌گویند و شعارهایی برضد دولت می‌دهند من نیز، عده‌ای پاسبان را که در دو کامیون شهربانی سوار بودند دیدم که آنها هم دست‌ها را تکان داده با آن دسته هماهنگی می‌کردند. من به آقای شجاع ملایری گفتم یکی از اتومبیل‌های سرویس را سوار شوید و به میدان سپه بروید و اوضاع آنجا را ببینید و بهمین اطلاع دهید. اتفاقاً دو راننده اتومبیل‌های سرویس، هیچکدام نبودند. و کلید اتومبیل‌ها هم نزد دانائی بود... و آقای شجاع ملایری نتوانست آن کار را انجام دهد. در این موقع به سرتیپ «مدبر» رئیس شهربانی تلفن کردم و گفتم بهمین اینطور گزارش میدهند، جریان امر چیست؟ و چون هماهنگی پاسبانها را بوی گفتم، با لحن استفهام و تعجب گفت: چه؟ پاسبان‌ها؟... و بر من معلوم شد که او از این واقعه اطلاع داشت و تجاهل میکرد. یا اینکه واقعاً بی‌اطلاع بود. بهر حال، اگر بواقع از پیش آمد بی‌خبر بود، این امر هم در جای خود موجب تعجب است. رئیس شهربانی گفت: حالا تحقیق می‌کنم و نتیجه را بعرض می‌رسانم. گفتم فوراً موضوع را تحقیق کنید و نتیجه اقدام را بمن اطلاع دهید ولی او، بعد خبری به من نداد! در این وقت تیمسار ریاحی بهمین تلفن کردند که بنا به امر جناب آقای نخست‌وزیر دستور فرمایید که حکم تیمسار سرتیپ «شاهنده» را بسمت رئیس شهربانی صادر کنند. من دانستم که اوضاع شهربانی خوب نیست و عمل پاسبان‌ها، به اطلاع نخست‌وزیر رسیده است... تأخیر اجرای دستور رئیس دولت و تأمل در آنرا جایز ندانسته به رئیس کارگزینی گفتم فوراً ابلاغ سرتیپ شاهنده را بریاست شهربانی کل کشور صادر کند و آنرا به افسری که از ستاد، برای گرفتن آن می‌آید، بدهد، تا وی آن را به سرتیپ شاهنده برساند. رئیس کارگزینی ابلاغ را تهیه کرد و من آنرا امضا کردم و سرگرد «یارمحمد

صالح» آجودان رئیس ستاد ارتش آن را گرفت و رفت.

در اثنای این احوال خبر رسید که در چند جای شهر، دسته‌های دویست و سیصد نفری، با همکاری افسران و سربازان، با کامیون‌ها و وسائل ارتشی، به تظاهرات برضد جناب آقای دکتر مصدق و دولت پرداخته، به نفع شاه و به مخالفت با رئیس دولت شعار می‌دهند و نیز خبر رسید که جمعی به تلگرافخانه هجوم برده، می‌خواهند تلگرافخانه را اشغال کنند و دسته‌های دیگر، در حدود سیصد نفر از خیابان باب‌همایون، به‌مقابل وزارت دادگستری و از آنجا به میدان جلوی وزارت کشور و بازار آمده‌اند. جمعی در سه‌چهار کامیون نشسته، شعار میدادند و به آهستگی حرکت می‌کردند و عده‌ای مردم سروپا برهنه، بدنبال و پیرامون آنها میدویدند و فریاد می‌کردند و به نفع شاه شعار میدادند و یک کامیون پاسبان هم با آنها بود که در سرپیچ خیابان جلوی وزارت کشور بطرف مشرق پیچیده، برابر در استانداری تهران توقف کرد. و تظاهر کنندگان بطرف مغرب متوجه شدند و به راه خود بصورت پراکنده ادامه دادند. چون من خود این منظره را از پنجرهٔ اطاق وزارت کشور دیدم، به فرماندار نظامی تلفن کردم و از او - سرهنگ اشرفی - پرسیدم که علت این اغتشاش و بی‌نظمی چیست و چرا حرکت این دسته‌ها را مانع نمی‌شوید؟ او در جواب گفت: ما به سربازان خود اطمینان نداریم. عده‌ای را که برای جلوگیری تظاهرات این دسته‌ها می‌فرستیم با آنها همراه میشوند. من یقین کردم که نقشه‌ای در کار است و کسانی هستند که بازیگر و بازی گردانند.

در همین وقت (ساعت یازده صبح) آقای نخست‌وزیر با تلفن بمن گفتند با مطالعاتی که کرده‌ام مقتضی است دستور بدهید ریاست شهربانی کل را به تیمسار سرتیپ «محمد دفتری» بدهند و فرمانداری نظامی هم به عهده او واگذار شده است و او فعلاً در شهربانی است. من با اینکه از تغییر فوری تصمیم قبلی راجع به سرتیپ شاهنده و انتخاب سرتیپ دفتری و صدور این دستورهای متناقض، در چنان اوضاع و احوال متعجب و متوحش شدم، ناچار به ملاحظاتی که در چنین اوقات رعایت آن واجب است، به رئیس کارگرفینی دستور دادم ابلاغ را تهیه کند و پس از امضاء آن به ایشان گفتم بفرستند ابلاغ مربوط به سرتیپ شاهنده را بگیرند و خواستم با سرتیپ دفتری با تلفن صحبت کنم، سرتیپ مدیر جواب داد و گفت سرتیپ دفتری حالا آمده‌اند و مشغول معرفی رؤسا به ایشان هستم...

بعد شهردار تهران، آقای دکتر سید محسن نصر به من تلفن کرد و بفرانسه گفت که جمعی به شهرداری هجوم آورده و فعلاً در دالان و سراسر هستند و سربازان اقدامی نمی‌کنند. من آنچه را که فرماندار نظامی گفته بود بوی گفتم و دستور دادم که با تدبیر و رفق، هر چه می‌دانند و می‌توانند بکنند و از تجاوز به اطاق‌ها و دفاتر، با وسایل داخلی و خارجی جلوگیری نمایند... در اینموقع بار دیگر تظاهرات در مقابل وزارت کشور تکرار شد و مقارن ظهر، جمعیت که در این وقت به حدود پانصد تن رسیده بود، داخل اداره تبلیغات شد. عده‌ای از آنان به اطاقها رفته، دفاتر و اوراق را بیرون ریختند...

ساعت ۱۳ (آخر وقت اداری) خبر دادند که جمعی تلگرافخانه و مرکز تلفن کاریر را اشغال کرده‌اند (با این خبر وجود نقشه منظم، محقق گشت) و در شهربانی هم

جنبشی نیست. من به آقای نخست‌وزیر تلفن کردم و جریان اوضاع را گزارش دادم و گفتم امر بفرمائید بهر ترتیب که ممکن باشد، مرکز بی‌سیم و ادارهٔ رادیو را حفظ و مراقبت کنند، زیرا، اگرچه تلگرافخانه اشغال شده است ولی اگر تظاهرکنندگان به مرکز بی‌سیم و اداره رادیو رخنه کنند، عمل آنها موجب تشنج و اختلال نظم فوری در سراسر کشور خواهد شد.

از ساعت یازده و نیم تا سیزده، که بهسبب انقضای وقت اداری خطر هجوم مرتفع گردید، سه بار تظاهرکنندگان بطرف وزارت کشور آمدند و هر بار، ستوان دوم حجت و پنج پاسبان مأمور وزارت کشور، در وزارتخانه را بستند و در پلکان خارج، با تدبیر آنها را دور کردند.

آقایان سعید سمیعی، معاون وزارت کشور و سید غلامحسین کاظمی مدیر کل امور شهرداری‌ها و علیرضا - صبا، مدیر کل اداری و دکتر جواد اعتماد، رئیس دفتر وزارتی از ساعت دوازده به بعد، چندبار بهمن گفتند که خوب است شما از وزارتخانه به خارج بروید. گفتم برخلاف، در چنین حال من باید تا آخر وقت و اگر لازم شد، پس از آن در وزارتخانه بمانم و محل خدمت خود را ترك نکنم. آقای صبا، در حدود ساعت سیزده و نیم و آقای سمیعی در ساعت چهارده، پس از دیدن من و خداحافظی، از وزارتخانه خارج شدند و من تا ساعت چهارده و نیم همچنان به اتفاق آقایان کاظمی و دکتر اعتماد در وزارت کشور، در اطاق وزارتی ماندیم، در ساعت مذکور چون توقف در وزارتخانه سودی نداشت گفتم ماشین بیاورند که به خانه آقای نخست‌وزیر بروم. آقای دکتر کاظمی و ابراهیم خان راننده اتومبیل وزیر کشور گفتند چون آوردن اتومبیل وزارتی در برابر در وزارت کشور و باز کردن در، ممکن است خطراتی داشته باشد، بهتر است اتومبیل شهرداری‌ها را به در، وزارت بهداری ببرند و از داخل حیاط وزارت کشور به وزارت بهداری وارد شوید و از آنجا عازم خانه آقای نخست‌وزیر شوید.

در ساعت چهارده و چهل و پنج دقیقه، سوار اتومبیل شدم و ابراهیم خان، بسته پرونده و کیف مرا برداشت و پهلوی راننده نشست. از خیابان جلیل‌آباد (خیام) وارد خیابان سپه شد، بعد از خیابان شاهپور و شاهرضا، به خیابان پهلوی رسیدیم. مقصود من از اطاله راه این بود که وضع شهر و مردم را در این خیابانها ببینم ولی در مسیر خود، به‌دسته و جماعتی برنخوردم.

در سرپیچ خیابان شاهرضا به پهلوی، به اشاره افسر شهربانی، که چندتن پاسبان و سرباز با وی بودند، راننده اتومبیل را نگاه داشت. چهل پنجاه نفر تماشاچی هم در اینجا مجتمع بودند. پس از آنکه افسر مرا شناخت، برای افتادیم و داخل خیابان انستیتو پاستور شدیم و سر پیچ آن خیابان، به خیابان کاخ رسیدیم. در اینجا تانک و سرباز متوقف بود. سربازان مانع پیشرفت شدند. ستوان دوم جوانی از ارتش پیش آمد. ابراهیم خان مرا معرفی کرد و گفت می‌خواهند به خانه جناب آقای نخست‌وزیر بروند. افسر با ادب به من گفت: عبور وسائط نقلیه از این محل ممنوع است. گفتم پیاده می‌شوم و این چند قدم را پیاده می‌روم و کیف را بدست گرفته به ابراهیم خان گفتم بسته پرونده‌ها را بخانه ما بدهید

و بروید و خود بطرف خانه آقای نخست‌وزیر روان شدم. مقابل خانه آقای حشمت‌الدوله والا تبار که رسیدم، صدایی شنیدم که گفت: آقای وزیر، آقای وزیر... سر را بلند کرده دیدم آقای حشمت‌الدوله، در لباس خانه، پشت پنجره طبقه دوم ایستاده، سلام کردم، گفتند: «آقای وزیر کشور؛ به آقای دکتر مصدق بگویید يك اعلامیه بدهند که ما با شاه مخالفت نداریم.» گفتم آقای نخست‌وزیر با شاه مخالفتی ندارند که چنین اعلامیه‌ای بدهند. گفتند «این اعلامیه را بدهند مفید است» دیدم گفتگو فایده ندارد. گفتم بسیار خوب و خدا حافظی کردم.

در دوطرف خانه آقای دکتر مصدق، با کمی فاصله از آن، و در سرپیچ‌های نزدیک خانه در خیابان کاخ، سربازان با چند تانک و کامیون متوقف بودند. چون وارد اطاق نخست‌وزیر شدم، چند دقیقه از ساعت پانزده گذشته بود، دیدم جمعی، همه در حال انتظار و تفکر نشسته‌اند. آقای نخست‌وزیر پرسیدند چه خبر دارید؟ گفتم اوضاع خوب نیست ولی ناامید نباید بود. آقای دکتر حسین فاطمی گفتند چه باید کرد؟ گفتم لابد دستورهای لازم از طرف جناب آقای نخست‌وزیر داده شده، ولی فعلاً آنچه بر هر چیز مقدم است حفظ مرکز بی‌سیم و رادیو است که باید بوسیله يك عده سرباز و افسری لایق و مطمئن صورت گیرد. آقایان گفتند وضع شهر چطور است. گفتم چندان خوب نیست، زیرا هر چند عده مخالف قلیل است ولی چون افسران و سربازان با تظاهر کنندگان همکاری می‌کنند، دفع آنان مشکل است و بر تجمعی آنان افزوده شده و معلوم نیست آیا برای ستاد ارتش و فرمانداری نظامی انتخاب چند افسر مورد اطمینان و با تدبیر در چنین وقت میسر است، تا به این اوضاع خاتمه دهند! آقای دکتر فرمودند به رئیس ستاد دستور داده‌ام. دکتر فاطمی گفتند حالا ببینیم سرتیپ دفتری چه میکند.

در این وقت زنگ تلفن پهلوی تخت خواب آقای نخست‌وزیر صدا کرد، حضار از جای برخاستند و به اطاق‌های دیگر رفتند. پس از آنکه مکالمه تلفنی آقای نخست‌وزیر تمام شد، من وارد اطاق معظّم‌له شدم و پیغام حشمت‌الدوله را رسانیدم. فرمودند حالا رئیس ستاد بمن تلفن می‌کرد و او نیز همین مطلب را می‌گفت و سرتیپ دفتری هم همین پیشنهاد را کرده. به ایشان گفتم من با شاه مخالفتی ندارم که اعلامیه صادر کنم. گفتم اتفاقاً همین جواب را من به آقای والا تبار دادم.

بعد به اطاقی که هیأت وزیران در آن تشکیل میشد رفتم. مهندس کاظم حبیبی، متفکر در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود. آقایان دکتر سیدعلی شایگان و مهندس سید احمد رضوی در اطاق متصل به آن، روی فرش دراز کشیده بودند. آقای دکتر حسین فاطمی روی صندلی، روبروی مهندس حبیبی نشسته بود. من پهلوی او نشستم. چون هر دو، ناهار نخورده بودیم، (دیگران در اطاق پائین غذا خورده بودند) مشهدی مهدی، گماشته آقای دکتر، نان و کره و مربا و جای آورده. يك لقمه خوردیم. لقمه دوم را که بدهن گذاشتیم، صدای هیاهو و جنجال در رادیوی اطاق مجاور، که محل کار دکتر ملک اسماعیلی معاون نخست‌وزیر بود، شنیده شد. برخاسته و به آن اطاق رفتم. معلوم شد مخالفین اداره رادیو را اشغال کرده‌اند. مدتی صداهای عجیب و غریب، که حاکی از

حال کشمکش در استودیو بود شنیده میشد. بعد چند دقیقه صدا قطع شد، سپس دوباره هیاهو در گرفت و بعد سکوتی شد. سپس تا چند دقیقه صفحه سرود شاهنشاهی متوالیاً صدا میکرد. بعد نطق میراشرفی و مهدی پیراسته را شنیدیم.

در این وقت گفتند حال آقای نخست‌وزیر بهم خورده، جمعاً به‌اطاق ایشان رفتیم. دیدیم بشدت گریه می‌کنند. گفتیم چیست؟ معلوم شد به‌ایشان تلفن زده‌اند که مخالفین دکتر فاطمی و دکتر کریم سنجابی را دستگیر کرده و کشته‌اند. من گفتم آقای دکتر فاطمی اینجاست و دکتر سنجابی هم دستگیرش بهمین قرینه قطعاً دروغ است و این اخبار برای آزار شماست. ایشان را بزحمت ساکت کردیم و نشستیم و رادیو را باز کردیم. احمد فرامرزی نطق میکرد (در حدود ساعت شانزده) گفتم آنچه من از ساعت یازده، از آن می‌برسیدم و در فکر آن بودم و به‌آقای نخست‌وزیر هم تلفن کردن و نباید بشود، شده است و قطعاً اوضاع شهرستانها هم مختل خواهد شد!...

صدای تیر و تفنگ و توپ متناوباً شنیده میشد. تلفن صدا کرد، خواستیم برخیزیم آقای نخست‌وزیر گفتند بمانید و منگنه پای تلفن را فشار دادند تا ما هم صدای طرف مقابل را بشنویم. سرتیپ ریاحی رئیس ستاد بود. گزارش داد که بلوا کنندگان نقاط حساس شهر را گرفته و مرکز بی‌سیم را اشغال کرده‌اند. خوب است اعلامیه دستور ترك مقاومت صادر بفرمائید. آقای نخست‌وزیر گفتند: آقا! چه اعلامیه‌ای؟ سرتیپ ریاحی با حالت گریه گونه‌های، با کلام مقطع گفت: جناب آقای نخست‌وزیر، مصلحت در این است و حالا تیمسار سرتیپ فولادوند به‌خدمت جنابعالی می‌آیند، قول ایشان را مانند قول يك مشاور بپذیرید. ما از این نحوه بیان دانستیم که ستاد ارتش را نیز اشغال کرده‌اند و سرتیپ ریاحی گرفتار است و این مطالب را به‌دستور دیگران می‌گوید.

صدای تیر تفنگ و گلوله توپ که تقریباً از بیست و پنج دقیقه قبل، یعنی از حدود ساعت شانزده شنیده میشد، رو به‌شدت و توالی نهاد. ما از اطاق آقای نخست‌وزیر به‌خارج می‌رفتیم که اطلاعی از بیرون کسب کنیم. بار دیگر که به‌اطاق آقای نخست‌وزیر وارد شدیم آقای دکتر حسین فاطمی آمدند و گفتند: آقا! به‌خانم من خبر داده‌اند که مرا کشته‌اند و او، خالش بهم خورده. من به‌خانه خود می‌روم و خداحافظی کرد و با آقای دکتر سعید فاطمی خواهرزاده خود که ساعتی پیش به‌خانه نخست‌وزیر آمده بود، بیرون رفت.

سرهنگ عزت‌الله ممتاز، فرمانده تیپ کوهستانی، که مأمور حفظ انتظام و دفاع در پیرامون خانه نخست‌وزیر بود وارد شد و به‌نخست‌وزیر گفت: قوای مخالفین رو به تزايد است و من مصمم هستم همانطور که به من مأموریت داده شده است، تا پای جان وظیفه سربازی خود را انجام دهم.

بیان این افسر، در چنین وقت، با وضع خاصی که او مطلب خود را ادا کرد، تأثیر عجیبی در حضاار نمود. همگان او را تحسین کردند و او خارج شد. شلیک تیر شدت یافت و گلوله‌ای به‌پشت در شمالی بالای سر آقای نخست‌وزیر خورد. ایشان با تذکار حضاار برخاسته روی صندلی که در سمت شرقی اطاق بود نشستند و

ما همه، نزدیک بهم و فشرده، در طرف مغرب و جنوب غربی اطاق پیش ایشان نشسته بودیم. در ساعت شانزده و چهل دقیقه، بار دیگر سرهنگ ممتاز وارد شد و گفت: دو تانک «شرمن» را که قوی‌تر از تانکهای ما است و در برابر کلانتری خیابان پهلوی بود، مخالفین تصاحب کرده بطرف ما آورده‌اند. با این حال، مقاومت مشکل است ولی من مأموریت خود را، تا جان دارم، انجام میدهم و شرف سربازی خود را حفظ می‌کنم. چون سلام نظامی داد و خواست بروم، آقای نخست‌وزیر، که روی صندلی نشسته بودند او را به نزدیک خود خواندند و در آغوش گرفته بوسیدند و او بیرون رفت.

در حدود ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه، سرتیپ فولادوند، وارد اطاق شد و روی صندلی عسلی پهلوی تختخواب نشست و گفت: «با وضع فعلی، ادامه تیراندازی دو دسته نظامیان به یکدیگر بی‌نتیجه است و موجب اتلاف نفوس می‌شود و برای جنابعالی و آقایان، خطر جانی دارد. اعلامیه‌ای صادر بفرمائید که مقاومت ترك شود» آقای نخست‌وزیر فرمودند: من در اینجا میمانم. هر چه میشود بشود. بیایند و مرا بکشند. سرتیپ فولادوند از جا برخاست و ایستاده با حال مضطرب گونه‌ای گفت: «آقا: جنابعالی بفرمایند ساکنین و آقایان باشید، جان اینها در خطر است!...» و چون در اینوقت شلیک تیر تقریباً متوالی بود، او پس از هر صدایی، سراسیمه، حرکتی مخصوص که دور از تصمیم نبود می‌کرد و قول قبل خود را، با تغییر کلمات تکرار می‌نمود، بالاخره گفت: «من چه کاری بود که کردم. کاش این مأموریت را قبول نمی‌کردم» و باز مصرانه، تقاضای صدور اعلامیه مطلوب را تجدید کرد.

آقای مهندس رضوی گفت: آقا! اعلامیه‌ای می‌نویسیم و خانه را بلاذفاع اعلام می‌کنیم. آقای دکتر مصدق پذیرفتند و آقایان مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس احمد زیرک‌زاده، به اطاق دیگر رفتند و آقای مهندس رضوی، اعلامیه‌ای قریب به این مضمون نوشتند: «جناب آقای دکتر مصدق خود را نخست‌وزیر قانونی میدانند، حال که قوای انتظامی از اطاعت خارج شده‌اند، ایشان و خانه ایشان بلاذفاع اعلام میشود. از تعرض به‌خانه معظم‌له، خودداری شود»<sup>۱</sup>.

پس از قرائت متن اعلامیه و قبول آقای نخست‌وزیر، آقای مهندس رضوی و دکتر شایگان و محمود نریمان و مهندس زیرک‌زاده آنرا امضا کردند و به سرتیپ فولادوند دادند. مقارن ساعت هفده آقای مهندس رضوی برای آنکه سربازان مخالف تیراندازی را موقوف کنند، ملحفه روی تختخواب آقای نخست‌وزیر را برداشت و بیرون برد و به سربازان داخل حیاط داد که آنرا روی بام نصب کنند.

تیراندازی پس از تسلیم اعلامیه و برافراشتن پارچه سفید، همچنان بشدت از طرف مخالفین دوام داشت و ظاهراً اصرار به گرفتن اعلامیه برای تضعیف قوای مدافع و تشجیع قوای مهاجم و شاید انتشار آن بخاطر تسلیم طرفداران دولت در تهران و شهرستانها بود و برطبق نقشه، مهاجمین بایستی بکار خود ادامه دهند تا به آن نتیجه

۱- اعلامیه قطعاً مفصل‌تر از این بود، ولی همین قدر از مفاد آن بخاطر من مانده است. البته آن اعلامیه را به‌موقع خود انتشار داده‌اند.

برسند که بعد رسیدند.<sup>۲</sup>

چون چند دقیقه گذشت و شلیک تفنگ و توپ بجای تخفیف شدت یافت، آقای مهندس رضوی که بیش از همه در جنبش و کوشش بود، بار دیگر پارچه سفیدی از روی تشک آقای نخست‌وزیر برداشت و بیرون برد و بهسربازان داد که آن را در محلی که مورد نظر باشد برافرازند. از سه طرف شمال و شرق و جنوب، به‌اطاق آقای دکتر مصدق تیر تفنگ و توپ میخورد. در این وقت بر همه حضار روشن بود که قصد مهاجمین تصرف‌خانه و... است! دوسه بار به آقای دکتر پیشنهاد شد که همگی برخاسته از این اطاق که مخصوصاً هدف تیر است بیرون برویم. ایشان گفتند «من از جان خود گذشته‌ام، قتل من امروز برای مملکت و ملت مفیدتر از زندگانی من است و از اینجا خارج نمی‌شوم، خواهش می‌کنم آقایان به‌هرجا می‌خواهید بروید.» همه گفتیم ما حاضر به ترک جنابعالی نیستیم و همین‌جا می‌مانیم. گلوله توپ، دو‌جای دیوار ایوان جنوبی جلوی اطاق را خراب کرد و گلوله‌ای از سمت مغرب از پنجره اطاق هیأت وزیران گذشته، به‌درآهنی بسته اطاق ما خورد و صدای شدیدی کرد. آقای نخست‌وزیر چند دقیقه قبل، طپانچه خود را از زیر بالش برداشته، در گنجبه نهاده بودند. آقای نریمان گفتند، چرا ما نشسته‌ایم که رجاله‌ها بیایند و ما را بکشند، ما خودمان خود را بکشیم. من گفتم؛ این عمل به‌تصور اینکه دیگران ما را خواهند کشت، به‌چوجه صحیح و معقول نیست. گفتند پس من اسلحه خود را چه کنم؟ گفتم؛ آن را در گنجبه اطاق جناب آقای دکتر بگذارید. آقای دکتر برخاستند و با کلید در گنجبه را باز کردند و طپانچه را در آنجا گذاشتند، در را بستند و بجای خود نشستند.

طرز نشستن ما در اطاق، کاملاً بی‌اعتنائی ما را به‌مرگ نشان میداد. زیرا حضار همگی در سه طرف اطاق، که بیشتر مورد خطر بود، نشسته بودند. آقای دکتر روی تخت‌خواب، مهندس کاظم حبیبی و نریمان در طرف شمال و مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس سیف‌الله معظمی و مهندس احمد زیرک‌زاده در سمت مغرب. من و ملکوتی معاون نخست‌وزیر و دبیران منشی نخست‌وزیر و کارمند نخست‌وزیری، روی درگاه جنوبی، یعنی همان طرف که گلوله توپ دو‌جای دیوار را سوراخ کرده بود، ساکت نشسته بودیم و گلوله‌ها متوالیاً به‌دیوارها و آهن شیروانی میخورد.

مهندس رضوی گفت «آقا، حالا که کشته می‌شویم چرا اینجا بمانیم که بدست رجاله بیافتیم. از اینجا بیرون برویم، شاید هم راه نجاتی پیدا شد» این حرف هرچند بی‌اثر نبود ولی به‌نتیجه مطلوب نرسید. من گفتم: «آقایان؛ ممکن است ما قبل از آنکه مخالفین به‌اطاق وارد شوند، زیر آوار سقف و دیوار برویم، لااقل از اینجا که بیشتر مورد اصابت گلوله است برخیزیم و به زیرزمین یکی از اطاقهای مجاور برویم.» در این وقت همه به‌یکبار از جا برخاستند و پیش رفتیم و آقای نخست‌وزیر را هم بلند

۲- بعد که در باشگاه افران من و آقای دکتر شایگان از سرتیپ فولادوند پرسیدیم پس چرا بعد از صدور اعلامیه، تیمسار دستور ترک تیراندازی ندادند. خنده‌ای کرد و گفت؛ در آن وقت اوضاع چنان درهم و برهم بود که کسی بدستور کسی گوش نمی‌کرد!



کردیم. آقای بشیر فرهند، رئیس اداره تبلیغات، با یکی دونه دیگر که در اطاق مجاور بودند، چون از عزیمت ما مطلع شدند، در جانب غربی را باز کردند و بطرف آقای نخست‌وزیر آمدند. آقای بشیر فرهند دست ایشان را گرفته می‌بوسید و به شدت گریه میکرد. این منظره رقت‌انگیز که محرك عاطفه تحسین و اعجاب بود، چند لحظه طول کشید؛ آن دو سه تن آقایان از در غربی خارج شدند و ما، با آقای دکتر و سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و سروان داورپناه، از در شرقی بیرون رفتیم و از اطاق دیگر گذشتیم و از یلکان پائین رفته، بجای اینکه در زیرزمین متوقف شویم، همچنان بحرکت ادامه داده، از در جنوبی طبقه تحتانی عمارت مشرف بدیوار شرقی، وارد حیاط شدیم. در اینجا سه سرباز خون‌آلود به جمع ما پیوستند. فردایی دریای دیوار بود، آنرا بلند کردیم و روی دیوار گذاشتیم. سربازان (مدافع) داخل حیاط و شاید خارج آن ما را می‌دیدند و هرآن، بیم آن میرفت که سربازانی که در خارج و در محل اداره همکاری ایران و امریکا (باغ آقای دکتر مصدق که در اجاره آن اداره بود) بودند، ما را هدف تیر خود قرار دهند، باری، اول یکی دو نفر بالا رفتند و از روی دیوار به‌خانه همسایه متعلق به آقای ناصری آملی فرود آمدند. بعد آقای دکتر را به‌بالا فرستادیم و کسانی که به پائین رفته بودند ایشان را به آهستگی از دیوار فرود آوردند؟ بعد، همگی حتی سه سرباز، وارد خانه همسایه شدیم.\*

چون توقف در آن خانه که کسی در آن حضور نداشت به مصلحت نبود. پس از ملاحظه وضع دیوار، تخته‌خواب چوبی شکسته‌ای را که دریای دیوار شرقی حیاط بود، به دیوار شرقی آن خانه تکیه دادیم و یک‌یک، با زحمت از دیوار بالا رفتیم و به آنطرف جستیم و از راهرو، به طرف شمال خانه متوجه شدیم. عده‌ای زن و بچه در این خانه بودند، مردخانه، آنان را دور کرد و ما پس از دوسه دقیقه تأمل و مطالعه وضع حیاط، چون خروج از درخانه صلاح نبود، مصمم شدیم که آنجا نیز از دیوار بالا برویم ولی این دیوار مرتفع بود. در گوشه شمال شرقی حیاط، به ارتفاع دو متر، دریجه‌ای بود که ارتفاع دیوار را به دو قسمت منقسم میکرد. بازحمت، اول خود را به دریجه رساندیم و از آنجا به بالای دیوار که منتهی به بام کوچکی میشد رفتیم. در اینجا آقای دبیران به پشت بام خانه

۳- کسانی که عصر روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از خانه آقای دکتر مصدق با هم بیرون آمدند و به خانه همسایه، آقای ناصری آملی رفتند عبارت بودند از:

- ۱- جناب آقای دکتر محمد مصدق ۲- آقایان محمود نریمان، نماینده مجلس شورای ملی. ۳- مهندس سید احمد رضوی، نماینده و نایب رئیس مجلس ۴- دکتر سیدعلی شایگان، نماینده مجلس.
- ۵- مهندس سیف‌الله معظمی وزیر پست و تلگراف و تلفن. ۶- مهندس احمدزیرک‌زاده، نماینده مجلس.
- ۷- مهندس کاظم حبیبی، نماینده مجلس. ۸- ملکوتی، معاون نخست‌وزیر. ۹- دبیران، منشی نخست‌وزیر. ۱۰- خازنی، کارمند نخست‌وزیری ۱۱- دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور و نایب نخست‌وزیر. ۱۲- سرهنگ علی دفتری. ۱۳- سرهنگ عزت‌الله دفتری. ۱۴- سروان ایرج داورپناه. ۱۵- سه نفر سرباز مجروح.

\* این خانه متعلق به مرحوم ندیمی بود و در همین سال ۱۳۳۲ آنرا به آقای ناصری آملی مازندرانی فروخته بودند.

مجاور، یعنی سومین خانه، که اهل آن روی بام فرش انداخته و چای میخوردند رفت و کت خود را درآورد و بصورت یکی از افراد آن خانه، تسبیح بدست گرفت و پیش آنان نشست. بام مذکور به دیوار باغ گودخانه آقای هریسچی بازرگان آذربایجانی منتهی می‌شود. ارتفاع دیوار از بام، تا کف باغ از سه متر بیشتر است. ما، شاخه چنار نزدیک دیوار را پیش کشیده، تنه درخت را که چندان قوی نبود گرفتیم و از آن، به داخل باغ فرود آمدیم.

در این خانه، تنها مستخدمی ساکن بود که ما را شناخت و به هدایت او، از حیاط وارد بنای شمالی باغ شدیم و در طبقه زیرین جانب شمال شرقی خانه آقای دکتر مصدق قرار گرفتیم (نزدیک به ساعت هیجده) آقای مهندس کاظم حسیبی و کارمند نخست وزیری و سروان ایرج داور پناه، در باغ نماندند و بجای دیگر رفتند. آقای مهندس احمد زیرک‌زاده، هنگام نزول از دیوار باغ بزمین خورد و پایش شدت آسیب دید و درد گرفت، چنانکه تمام شب او از درد، و ما از این پیش‌آمد، ناراحت و در زحمت بودیم، مستخدم مذکور که اهل آذربایجان بود، فوراً به صاحب خانه (در شمیران) تلفن کرد و جریان واقعه را به او خبر داد. آن مرد خیراندیش مهربان بوی گفت «آقایان شب را مطمئن در خانه من که متعلق به خودشان است بمانند. جان و مال من فدای دکتر مصدق!» صدای تیر و توپ پیوسته تا مقارن ساعت نوزده شنیده میشد. من به خانه خود تلفن کرده. رضا، گماشته ام جواب داد. به او گفتم من سالم و در جای امن هستم. مطمئن باش<sup>۴</sup>. در این وقت که هوا بتدریج تاریک می‌شد، ما از پنجره جنوبی زیرزمین متوجه نور تیره فام و سپس شعله‌های آتش شدیم که در امتداد جنوب غربی باغ، یعنی خانه آقای دکتر مصدق زبانه می‌کشید. حالت غریبی به همه ما دست داد و خیالات پریشان و افکار دردناکی از خاطر ما می‌گذشت که وصف آن کار آسانی نیست.

آقای دکتر مصدق به پای پنجره<sup>۵</sup> روبرو جنوب زیرزمین آمدند. من در سمت چپ ایشان ایستاده بودم. آنچه بیشتر این منظره را غم‌افزا و الم‌انگیز مینمود، مشاهده حالت سکون و وقار و نمکین پیرمردی بود که پهلوی من ایستاده بود و لهیب آن شعله‌های دودآميز را که از خانه و مسکن او برمیخاست، به چشم میدید!

شاید در حدود یک دقیقه، آقای دکتر و من، پشت پنجره، دود و شعله را نظاره می‌کردیم. سپس آقای دکتر، با بغض گریه در گلو، به من گفتند: «آتش‌سوزی خانه مهم نیست، من از روی آن زن که امشب سجاده ندارد که روی آن نماز بخواند شرمندهام!...»

آتش‌سوزی خانه رئیس و پیشوای ما، تا مقارن ساعت ۲۱ ادامه داشت و از آن بعد تا صبح صدای ریزش آب روی آتش و دیوار و آهن و شیروانی شنیده میشد! اطاق و خانه‌ای که ما در آن مقیم بودیم وضع عادی نداشت. بیشتر اثاث‌البیت را جمع کرده بودند. تنها مسکن زیرزمین مانند ما، فرشی داشت، آنهم شاید برای همان مستخدم. جمع ما، بدو دسته تقسیم شد؛ یک دسته در طبقه بالا در محوطه دهلیز (هال) خانه،

۴- خانم من با مدرم و فرزندانم، از اول ماه مرداد به زاگون، بالای قشم رفته بودند.

روی فرش استراحت کردند و آقای دکتر و مهندس معظمی و من، در اطاق پائین نشستیم، مستخدم يك تشك و متكا برای آقای دکتر آورد و ایشان بدون روپوش، با همان لباده بلند معمولی خود، دراز کشیدند و من و مهندس معظمی، گاه به طبقه بالا پیش رفقا میرفتیم.

سه سرباز خون‌آلود که همراه ما بودند و به پای یکی وانگشت دیگری تیر خورده بود، در یکی از اطاقهای طبقه پائین استراحت کردند. چون در آن خانه غذائی نبود، آن شب هیچکس شام نخورد و من در آن جمع تنها کسی بودم که آن روز ناهار هم نخورده بودم، قدری نان سنگک نیم خشک در بشقاب زیر زمین بود. آقای دکتر شایگان که مانند من معده‌شان را عمل جراحی کرده‌اند آنرا دیدند و چند لقمه از آن برداشتند، چند لقمه هم نصیب من شد.

پیش‌آمد بسیار غریب و نامنتظر و فکر عواقب و تأثیرات مختلف آن در شؤن کشور و مداخله سیاست خارجی در پدید آوردن آن اوضاع و احوال، چنان همه را مشغول کرده بود که همه‌شب را با فکر و تحسر گذرانیدیم. در حدود نیمه شب بود که زنگ در صدا کرد، مستخدم رفت و در را باز کرد. معلوم شد مأمورین کارآگاهی هستند که میخواهند برای بازرسی وارد خانه شوند. مستخدم به آنان گفت: صاحب‌خانه نیست و در اطاقها بسته است و من در این خانه تنها هستم. کارآگاهان با بیان و وضع ساده مستخدم و شاید برای رعایت ماده (۹۲) اصول محاکمات جزائی، از تفحص در خانه منصرف شده و پی کار خود رفتند. ساعتی بعد بار دیگر زنگ صدا کرد. مأمورین آتش‌نشانی برای بردن آب آمده بودند. مستخدم ناچار اجازه داد که بیایند و باظرفهای خود آب ببرند و این کار تقریباً دوساعت ادامه داشت.

در اثنای شب، مشورت می‌کردیم که چه باید کرد، آقای دکتر مصدق گفتند: «چون از نیمه شب مدتی گذشته و در خیابانها کسی نیست و از شر رجاله آسوده‌هستیم و قطعاً فردا خانه‌های این حوالی را تفتیش خواهند کرد، بهتر آن است که بر خیزیم و از خانه خارج شویم و خود را به مأمورین فرمانداری نظامی معرفی کنیم» گفته شد بدون آنکه فرمانداری ما را احضار کرده باشد ضرورت ندارد که ما خود را در اختیار آن مأمورین قرار دهیم. گفتند: «من چون خانه و مسکنی ندارم و نمیخواهم اسباب‌زحمت صاحب این خانه، یا اشخاص دیگر فراهم شود، این کار را می‌کنم.»

پس از مدتی بحث و مشاوره، چون معلوم نبود فردا چه می‌شود، تصمیم گرفتیم که صبح پس از انقضای ساعت مقرر حکومت نظامی، هر کس راه خود را در پیش گیرد و آقای دکتر به اتفاق مهندس معظمی، به خانه مادر آقای مهندس که نزدیک است بروند. دکتر گفت: تابینیم چه پیش می‌آید و حاکمان امور چه در نظر دارند و چه می‌خواهند بکنند. شب ما، بدین منوال گذشت. چند دقیقه به ساعت پنج صبح مانده، من به‌خانه تلفن کردم. رضا گفت: دیشب ساعت دو بعد از نصف شب: کارآگاهان به‌خانه آمدند و در اطاقها گشتند و خواستند در دفتر را که قفل بود بشکنند و داخل شوند، با اصرار من که کسی در آن نیست منصرف شده و رفتند.

در ساعت پنج، همه به حیاط آمدیم و جز سه تن سرباز که در آنجا ماندند تا لباس‌های خود را بشویند و بعد بخارج بروند، بقیه بصورت دسته‌های دوسه نفری، پس از خداحافظی از آن مستخدم، که مهربانی را بایک نوع خشونت ناشی از ترس جمع کرده بود، از درباغ (نه از در داخل بنا) خارج شدیم. سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و ملکوتی باهم رفتند. نریمان و مهندس رضوی و مهندس زیرک زاده، که نمی‌توانست به‌دوپا راه برود و سخت درزحمت بود، همراه شدند. من با آقای دکتر و مهندس معظمی بودم. چون نخواستم آن پیرمرد محترم را در آن حال تنها بگذارم، به‌خانه مادر آقای مهندس معظمی وارد شدم. آقای دکتر شایگان نیز، که مانند من نخواست دکتر را رها کند، به‌ما ملحق شد. مادر آقای مهندس و اهل خانه به‌یلاق رفته بودند و آنجا جز مستخدم کسی نبود. ما به‌مهمانخانه در طبقه دوم رفتیم و آقای مهندس تلفن کردند و خانم برادرشان (میرزا حسین‌خان) آمدند و صبحانه آماده کردند و خوردیم. آقای مهندس آمدند و گفتند در رادیو اعلام شده‌است که آقای دکتر محمد مصدق باید در ظرف ۲۴ ساعت خود را به‌فرمانداری نظامی معرفی کنند، آقای دکتر گفتند با این خبر، من به فرمانداری نظامی خواهم رفت، چون اگر دولت فعلی دولت قانونی نباشد، عملاً دولت است. پس از مذاکره و مشاوره، رأی ما براین شد که ساعت هشت آقای مهندس معظمی، آقای مهندس جعفر شریف‌امامی، شوهر خواهر خود را با تلفن به‌این خانه بخوانند و بوسیله ایشان کیفیت کار به‌مقامات مربوط اطلاع داده‌شود. ضمناً آقای مهندس معظمی در تلفن به‌ایشان بگویند که يك دست لباس خود را برای او (ولی در واقع برای آقای دکتر مصدق) همراه بیاورند. چند دقیقه پس از ساعت هشت، آقای مهندس شریف‌امامی آمدند. برخورد ایشان ظاهراً ملایم ولی دور از تعجب و کراهت از اینکه ما، در آن خانه هستیم نبود.

آقای دکتر گفتند که من میخواهم خود را به‌فرمانداری نظامی معرفی کنم. مهندس شریف‌امامی گفت: من ممکن است حالا پیش سرلشکر زاهدی بروم و با او مذاکره کنم تا ترتیب کار را بدهند که بدون خطر از اینجا حرکت کنید. من گفتم: چون آقای دکتر بیست و چهار ساعت وقت دارند و گرفت و گیر از ساعت هشت بعد از ظهر شروع می‌شود، بهتر آن است که فعلاً بهیچوجه اقدامی نشود. در ساعت پنج و نیم یاشش بعد از ظهر، آقای مهندس شریف‌امامی، محل توقف و تصمیم آقای دکتر را به اطلاع سرلشکر زاهدی برسانند و وسایل را طوری فراهم کنند که آقای دکتر در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، مصون از تعدی رجاله، به‌فرمانداری نظامی یا محل دیگر که معین خواهد شد بروند و آقایان همگی این رأی را، که من به‌مصلحتی داده بودم، پسندیدند.<sup>۵</sup>

آقای دکتر مصدق، لباسی را که آقای مهندس شریف‌امامی آورده بودند پوشیدند و گفتند: این لباس برای من گشاد است. لباسی بخرید که تنگ‌تر و پارچه‌اش معمولی

۵- احتمال ضعیفی بود که اوضاع دیگرگون شود و در آن صورت گرفتاری ما به‌نفع کودتاچیان

تمام می‌شد.

باشد نه به این خوبی. آقای شریف امامی رفتند و ساعتی بعد مراجعت کردند و لباسی آوردند و گفتند: حالا که من می‌آمدم، افسری اسلحه دستی برهنه در دست، در این کوچه میگشت و احتمال قوی می‌رود که بزودی به اینجا بیاید. گفتیم اگر کسی آمد که آقای دکتر در اینجا هستند و او به وظیفه خود عمل خواهد کرد و اگر تا ساعت پنج و نیم مأموری نیامد، به شما تلفن خواهیم کرد که بر طبق تصمیم مذکور عمل بفرمائید. آقای شریف امامی گفتند پس من می‌روم. اگر تصمیمتان تغییر نکرد، آقای مهندس معظمی در ساعت پنج و نیم به من تلفن کنند، تا با سرلشکر زاهدی مذاکره کنم. سپس خدا حافظی کردند و رفتند و من به خانه خود تلفن کردم. شخص ناشناسی که بعد معلوم شد عشقی کارآگاه (معروف!...) شهر بانی است جواب داد. گفتیم: من رضا هستم، چه می‌فرمائید. گفت: شما رضا نیستید. گفت: من رضا هستم؛ شما کجا تشریف دارید... من گوشی را روی تلفن گذاشتم. از حضور او در خانه و خبر قبلی که رضا داده بود یقین کردم که متولیان امور قصد بازداشت مرا نیز دارند. این مطلب را به اطلاع آقایان رسانیدم. پس از بحث اینطور نتیجه گرفتیم که نقشه وسیعی در میان است!

خانم برادر آقای مهندس معظمی، غذای متنوع پر تکلفی تهیه کردند و مادر ساعت چهارده، ناهار خوردیم و بدولت صاحبخانه و خاندان او دعا کردیم. اتفاقاً خانه‌ای که مادر آن ساکن بودیم قبلاً متعلق به آقای دکتر مصدق بود و ایشان به ما گفتند که بدستور خود من آن را ساخته‌اند و بعد آنرا به مبلغ شانزده هزار تومان فروختیم. این تصادف خالی از غرائب نبود که خانه قدیم خود دکتر، در چنین روزی پناهگاه او و ماشود. وقت ما، با مذاکرات سیاسی و پیش‌بینی وقایع می‌گذشت و منتظر ساعت موعود بودیم که به آقای شریف امامی تلفن کنیم. ساعت پنج و ربع بعد از ظهر، در زدند، مستخدم در را باز کرد و پس از چند لحظه برگشت و به آقای مهندس گفت که کارآگاهان برای تفتیش خانه آمده‌اند. بخوبی معلوم بود که مهندس معظمی بسیار ناراحت شده که کارآگاهان به آنجا آمده‌اند و سخت در فکر بود. ما گفتیم بسیار خوب، کار خود را بکنند. مأمورین مذکور که سه نفر بودند، از طبقه پائین شروع به بازرسی کردند و به بالا آمدند و در اطاق بالا را دیدند و در اطاق مهمانخانه را که ما در آن بودیم باز کردند. مأمور مقدم، مردی قدبلند و لاغر، چون چشمش به ما افتاد قدمی به عقب رفت و در را کمی پیش کشید. در این وقت آقای دکتر مصدق روی تشک دراز کشیده بودند و دکتر شایگان و من، روی صندلی نشسته بودیم و مهندس معظمی، دم در ایستاده بود و همه ظاهراً در کمال آرامی بودیم. من به آنها گفتیم: آقایان چه می‌خواهید. آیا مأمور بازداشت هستید؟ آنکه جلوتر بود، با اشاره تصدیق کرد. گفتیم: مأمور بازداشت کدام یک از ما هستید. گفت: بازداشت همه آقایان. گفتیم: آقای مهندس معظمی راهم باید بازداشت کنید؟ گفت: آقای دکتر معظمی؟ گفتیم: آقای مهندس معظمی وزیر است و تلگراف. گفت بلی!

وضع و حال کارآگاهان نشان نمیداد که از بودن ما در آن خانه اطلاع قبلی

داشته باشند (بوسیله تلفن های متعدد یا امر دیگر؟) و وسایل نقلیه نداشتند و سربازی نیز با آنان همراه نبود. دو نفر از آنان در خانه ماند و یک نفر بخارج رفت که بفرمانداری نظامی اطلاع دهد و وسیله نقلیه تهیه کند. او پس از چند دقیقه با اتومبیلی مراجعت کرد. ما برخاستیم و از مهمانخانه، به طبقه پائین آمدیم و آقای مهندس معظمی تلفنی به خانه شریفامای زدند (ساعت پنج و نیم) و واقعه را اطلاع دادند. من نیز به خانه خود تلفن زدم. صدای رضا بود. تا صدای مرا شنید با خشونت و درشتی پرسید: آقا شما کجا هستید؟ چرا محل اقامت خود را نمیگوئید! با این لحن مکالمه حس کردم که او تنها نیست و پای تلفن مراقب او هستند. گفتم، ما حالا با جناب آقای دکتر مصدق به فرمانداری نظامی میرویم. مقصود این بود که تو مطلع باشی. گفت: بسیار خوب راحت!... آقای دکتر شایگان نیز تلفنی به منزل خود کردند و خواستند بفرانسه صحبت کنند. کارآگاه گفت: آقا خواهش میکنم فارسی بگوئید!

خانم آقای مهندس معظمی از خارج داخل خانه شد و مهندس خانم را به من معرفی کردند. البته خانم منقلب و متوحش بودند، اما خودداری می کردند!

در این وقت آقای دکتر مصدق با لباس معمولی خود برخاستند و از بالا به پائین آمدند. چون به پنج پلکان رسیدند، خانم مهندس معظمی که چشمش به آقای دکتر افتاد با تعجب و حیرت، دست بطرف پیشانی خود برد و گفت: وای... آقای دکتر مصدق!... و بی اختیار به گریه افتاد و بطرف آقای دکتر مصدق رفت و دست ایشان را گرفت و بوسید و صدایش بگریه بلند شد! (خانم مهندس معظمی حامله و شاید پامه بود).

حال رقت آمیز دردناکی برای حضار پیش آمد! آقای دکتر هم حالش متغیر شد. بیم آن میرفت که در چنین وقتی پیش آمدی کند و حرکت ما به تأخیر افتد و بیرون خانه، رجاله مطالع شوند و کار به فساد انجامد. خانم را به کناری بردیم وزیر بازوی آقای دکتر را گرفتیم و براه افتادیم. اتومبیل سواری نسبتاً کوچکی (مرسدس بنز) حاضر کرده بودند که شش تن می توانستند در آن بنشینند، ولی ما چهارتن و سه تن کارآگاه و راننده، به زحمت و فشرده در آن نشستیم و بطرف شهربانی حرکت کردیم.

شهر هنوز وضع عادی نداشت و در مردم اضطراب و وحشت زدگی و حالت کنجکاو دیده میشد. در بعضی جاها، دسته های چند نفری متوقف بودند و اتومبیل ما، احياناً با عده خارج از معمول که در آن سوار بودند و سرعت فوق العاده که داشت، جلب توجه میکرد و کارآگاهان، هر جا که توقف و تأنی پیش می آمد، پیوسته تکرار میکردند برو! من راننده اتومبیل را شناختم؛ جوانی بود بنام غلامرضا مجید (رئیس باشگاه ببر) او، هنگامی که من در کلاس پنجم دبیرستان نظام، زبان فرانسه درس میدادم (سال تحصیلی ۱۳۱۹-۱۳۲۳) در آن دبیرستان دانش آموز بود. دانش آموزی کودن و بیکاره. به آقایان گفتم «اتفاقاً من آقای راننده را می شناسم. ایشان در دبیرستان نظام شاگرد من بوده اند و مقدر این بود که شاگرد استاد خود را هنگام بازداشت به شهربانی ببرد!» او برگشت و به من نگاهی کرد و گفت «والله، من داشتم میرفتم، یکی از این آقایان رسید و بمن گفت میخواهیم آقایان را به شهربانی ببریم، شما بیایید و من آمدم»

و تفصیری ندارم.»

گفتم: مقصود تفصیر نبود، بلکه ذکر این تصادف بود!... بعدها شنیدم که این جوان حق ناشناس کذاب، به این مکالمه کوتاه که شش تن دیگر آن را شنیدند، شاخ و برگ‌ها داده و داستان‌سرایي کرده است! پناه بر خدا از دنائت بعضی مردم...

در وسط راه، چون مردم متوجه اتومبیل ما می‌شدند و ممکن بود، ما بخصوص آقای دکتر مصدق را بشناسند، یکی دونفر از کارآگاهان کلاهی را که من به‌دست‌داشتیم گرفتند و به آقای دکتر گفتند خوب است جناب‌عالی این کلاه را بسر بگذارید که شناخته نشوید. آقای دکتر شدت آنرا رد کردند و گفتند: لازم نیست!

اتومبیل به‌در دوم شهربانی رسید. جمعی بیرون و داخل ایستاده بودند و ظاهراً چون گرفت‌و‌گیر بسیار بود و بازداشت‌شدگان را به آنجا می‌آوردند، به‌تماشا (۱) مشغول بودند. ما وارد محوطه شدیم و اتومبیل مقابل پلکان دالان شهربانی و فرمانداری نظامی ایستاد. پیاده شدیم. جمعی که ما را شناخته بودند. بما نزدیک شدند و با بی‌نظمی، به دنبال ما براه افتادند. آقای دکتر مصدق پیش و ما پشت سر معظم‌له بودیم. چون خواستیم از پلکان بالا برویم، یکی از میان جمعیت دست زد و چندتن، به تقلید از وی متابعت کردند. من پشت کردم و به‌سرهنگ دومی، افسر شهربانی که نزدیک بود، با لحنی محکم و نسبتاً شدید و آمرانه گفتم «هیچ میدانید ما در کجا هستیم و شما چه مسئولیت سنگینی به‌عهده دارید؟ این بی‌نظمی چیست و شما اینجا چکاره‌اید؟!»

او فوراً به‌عقب برگشت که از پیش‌آمدن و فشار تماشاگران و تظاهر آنان جلوگیری کند و کرد و ما با این وضع و حال و مسلط بر اعصاب، با چهره و سیمای مصمم، از خطر غوغا جستمیم!

ساعت هفده و پنجاه دقیقه بود که وارد اطاق سرتیپ فرهاد دادستان، فرماندار نظامی شدیم و روی صندلی نشستیم. آقای دکتر مصدق در وسط و دکتر شایگان و من در دو طرف ایشان، و مهندس معظمی روبرو، سرتیپ دادستان، به‌ستاد ارتش تلفن کرد و بعد به‌سرهنگ انصاری معاون فرمانداری نظامی و افسران دیگر دستورهایی داد و به‌یکدیگر از آنها گفت: مأموریت شما مهم است، البته متوجه هستید! آمد و رفت در این محل بسیار بود و جمعی نیز در راهرو قدم می‌زدند.

در حدود ساعت شش و هجده دقیقه، ما را از فرمانداری نظامی حرکت دادند و از در بزرگ شهربانی خارج کردند. از پلکان پائین آمدیم. سرلشکر نادر باتمانقلیچ که به ریاست ستاد ارتش رسیده است، بازوی آقای دکتر مصدق را گرفته بود. هنگامی که خواستیم سوار اتومبیل شویم، شخصی با صدای بلند، بر ضد ما شروع به‌سخن‌گوئی و شعاردهی کرد. سرلشکر باتمانقلیچ با اخم و تشریفات: خفه شود! پدر سوخته!... او ساکت شد و ما سوار شدیم و از شهربانی، از راه خلوت، میان تو صف سرباز به باشگاه افسران رسیدیم و وارد باشگاه شدیم. ما را به طبقه دوم بردند. عده کثیری از افسران، که بازنشستگان ارتش و ژاندارمری نیز در میان آنان دیده میشد، در مدخل راهرو جمع بودند. سرتیپ فولادوند و سرهنگ نعمت‌الله نصیری رئیس گارد سلطنتی، که

به درجه سرتیپی رسیده بود، با ما همراهی میکردند. چون از میان دو صف افسران، به اطاقی که سرلشکر زاهدی و جمعی دیگر در آن بودند رسیدیم، سرلشکر در لباس نظامی، با پیراهن یقه باز تابستانی کرم رنگ (بدون کراوات) آستین کوتاه و شلوار تابستانی افسری و زلفان اندک ژولیده، پیش آمد و به آقای دکتر مصدق سلام کرد و دست داد و گفت «من خیلی متأسفم که شما را در این جا می بینم. حالا بفرمائید در اطاقی که حاضر شده است استراحت بفرمائید» سپس روبه ما کرد و گفت «آقایان هم فعلا بفرمائید يك چایی میل کنید تا بعد!...»

و با ما دست داد و ما براه افتادیم.

سرلشکر با تمناقلیچ و سرتیپ نصیری و سرتیپ فولادوند و سرهنگ ضرغام، آقای دکتر را به طبقه پنجم باشگاه، به اطاق شماره (۸) و دکتر شایگان را به اطاق شماره (۹) و مهندس معظمی را به اطاق شماره (۷) و مرا به اطاق شماره (۱۵) روبروی آقای دکتر بردند. سرلشکر با تمناقلیچ که آقای دکتر را به اطاق رسانید، برگشت و بما گفت: «وسایل راحت آقایان فراهم خواهد شد. هر کدام از آقایان هر چه میخواهید بفرمائید بیاورند» بعد روبمن کرد و گفت: با آقای دکتر هم که قوم و خویش هستیم!... (از راه خانم شاهزاده مادر ابوالقاسم خان صدیقی.) سرتیپ فولادوند به من گفت: شما چه میخواهید: گفتم: وسایل مختصر شست و شو که باید از خانه بیاورند و یکی دو کتاب، سرتیپ نصیری گفت: من هر چه بخواهید خودم برای جناب عالی فراهم می کنم. هر چند با وجود سابقه قدیم، شما میخواستید مرا بکشید! از این گفته اظهار تعجب کردم و از اظهار خدمت ایشان تشکر نمودم و به اطاق خود رفتم. اطاقهای ما تلفن داشت. آقای دکتر مصدق با تلفن خود خواستند به محلی تلفن کنند و احوال اعضای خانواده خود را بپرسند. مرکز داخلی باشگاه، تلفن را وصل کرد، پس از پایان مکالمه، مأمورین به اتفاق سرتیپ فولادوند آمدند و سیم تلفن ها را قطع کرده، تلفن ها و کلید درها را بردند. ساعت هشت، با هم شام خوردیم و ساعت نه و نیم، چون خسته بودیم، برای خواب آماده شدیم.

تازه روی تخت خواب رفته بودم که در باز شد و سرتیپ فولادوند پیش آمده گفت: حاضر شوید که از اینجا به جای دیگر بروید! برخاستم و لباس پوشیدم و از اطاق بیرون آمدم (در ساعت ۲۲) آقای دکتر شایگان هم حاضر شدند. من از سرتیپ فولادوند پرسیدم که آیا می توانیم از آقای دکتر مصدق خداحافظی کنیم؟ گفت: نه! گفتم از آقای مهندس معظمی چگونه؟ گفت: نه...

دکتر شایگان و مرا سوار جیبی کردند، که دوسرباز در عقب آن با تفنگ نشسته بودند و سرهنگ محمد انصاری هم با سختی در سمت راست من نشست. ساعت ۲۲ و چند دقیقه، وارد شهر بانی، در قسمت فرمانداری نظامی شدیم و ما را به اطاق شماره ۱۸ بردند. چون تخت خواب و وسایل آن حاضر نبود. سرهنگ ضرابی دستور داد. تخت از اطاق دیگر و وسائل تخت خواب از باشگاه افسران آوردند و من و دکتر شایگان ساعت یازده چراغ را خاموش کرده، خوابیدیم!...